



اعتصاب مدرسه انقلاب

نوشته و نقاشی
قدسی قاضی نور

برای محصولی که با اعتصاب پر شکوه و آگاهانه‌اشان تمام کوچه‌ها و خیابان‌های ایران
را به مدرسه تبدیل کردند.

اعتصاب

مدرسه انقلاب

قدسی قاضی نور

از مدرسه که بیرون زدیم، صدای گلوله‌ها بلند بود. بوی باروت همه جا پیچیده بود، چشمانم از گاز اشک آور می‌سوخت. همین طور بی‌قرار می‌دویدم، بچه‌ها دسته می‌شدند و مشت‌هایشان را گره می‌کردند و فریاد اعتراضشان سکوت مرده شهر را می‌شکست، صدای گلوله‌ها بلند می‌شد، بچه‌ها هر یک از طرفی می‌دویدند، کرکره مغازه‌ها بالا می‌رفت و بچه‌ها را بدرون می‌کشید و کرکره‌ها پائین می‌آمد، وقتی صداها قطع می‌شد، بچه‌ها یکی یکی بیرون می‌آمدند و دوباره دسته می‌شدند و مشت‌های گره کرده آن‌ها بالا می‌رفت، آزادی را طلب می‌کردند. دوباره صدای گلوله‌ها بلند می‌شد، مضطرب می‌دویدم. وقتی به‌خانه رسیدم خودم را بداخل پرت کردم.

مادرم پرسید:

- چه شده؟

- تعطیل‌مان کردند.

مادرم گفت: وای به حال بچه‌های مردم!

هنوز نفس نفس می‌زد، من از شهامت چیزی نمی‌دانستم، اما می‌دانستم آن چه را که بچه‌ها می‌خواهند حق هر انسانی است، من هم، آن‌ها را می‌خواستم. توی خانه هم به‌من درس شهامت نداده



انتشارات "ستاره"

● اعتصاب، مدرسه‌ی انقلاب

● قدسی قاضی‌نور

● حروف چینی: بابک

● چاپ: آفتاب

● تیراژ: ۵۰ هزار نسخه

● مرکز بخش: گتیه - ۶۶۳۵۸۸

بودند، مادرم همه‌اش سرش به کار خودش بند بود، برای مردم خیاطی می‌کرد، کارهای خانه را با بدبختی می‌گرداند، پدرم هم توی يك اداره سرگرم کار دفتری بود و با ترس زندگی می‌کرد و همه‌اش هم ما را بهانه ترس خود قرار می‌داد اما فقط گاهی بعد از خواندن روزنامه‌ها غرغری می‌کرد و آن را به گوشه‌ای پرت می‌نمود و می‌گفت:

- همه‌اش اراجیف است، دریغ از يك کلمه حرف حسابی.
گاهی هم پنهان از چشم ما رادیوهای جاهای دیگر را می‌گرفت و به برنامه‌های فارسی گوش می‌کرد. و وقتی ما سر می‌رسیدیم، می‌گفت:

- دستی از دور بر آتش دارند، کنار گود ایستاده‌اند و می‌گویند لنگش کن! اگر مردند بیایند اینجا این حرف‌ها را بزنند.
و روبه‌ما می‌غر می‌زد که:

- خودشان می‌دانند که این حرفه‌ها همه‌اش حرف مفت است و دردی را دوا نمی‌کند.

آن روز، غروب که بابام آمد بی صدا گوشه‌ای نشست، مادرم برایش چای آورد، همان طور که می‌خورد، گفت:

- تعطیل شدید، ها؟

- آره بابا.

دیگر چیزی نگفت سخت گرفته بود. کمی دور و برش را نگاه کرد و گفت:

- روزنامه‌ها که اعتصاب کرده‌اند. اتوبوس‌ها که اعتصاب کرده‌اند، کارگران نفت هم که اعتصاب کرده‌اند و رو به من کرد و گفت:

- بچه‌ها هم که اعتصاب کرده‌اند.

حرفش تمام نشده بود که برق رفت و همه جا تاریک شد. چند لحظه بعد در زدند، همسایه بغلی ما بود، من تا آن روز با او طرف صحبت نشده بودم، اصلاً با هیچ یک از همسایه‌ها آمد و رفت نداشتیم، شمع روشنی توی دستش بود و گفت:

- اداره برق اعلامیه‌ای داده که از امروز تا مدت نامعلومی روزی یکی دو ساعت برق را قطع می‌کنند، فکر کردم شما باید خبر نداشته باشید، چون بچه کوچک دارید، برایتان شمع آوردم.

بابام پرسید:

- کیه؟

- والله بابا...

- اسم من دادخواه است.

- آقای دادخواه است، همسایه بغلی ما، برایمان شمع آورده‌اند.
بابام آمد دم در، جاخورد، تا حالا چنین چیزی سابقه نداشت، از
این کارها باب نبود.

بابام گفت:

- محبت کردید، ولی جریان چیست؟

آقای دادخواه جریان قطع برق را تعریف کرد.

بابام پرسید

- به چه عنوان؟

- بعنوان اعتراض، برای همدردی با مردم، برای اینکه بگویند ما
هم با شما هستیم.

بابام حالت بخصوصی داشت.

- بفرمائید بنشینید، متاسفم که با شما این همه دیر آشنا شدم.

- برای اینکه در گذشته از هم می‌ترسیدیم

- همین طور است، نمی‌شود کمی بنشینید؟

- از سر کار آمده‌ام

و دست‌های چرب و سیاهش را نشان داد:

- و بشدت خسته‌ام. بعداً خدمت می‌رسم، این روزها باید از هم خبر داشته باشیم برای آشنایی کمی دیر شده، ولی فرصت از دست نرفته.

بابام گفت:

- چیزهای تازه‌ای دارد به وجود می‌آید.

دادخواه گفت:

- این چیزها بین مردم وجود داشته، ولی سعی می‌کردند سربلند نکند. حالا مردم دارند دیوارها را می‌شکنند، باید حصارها را برداشت.

مادرم، همان طوری که برادرم را توی قنناق پیچیده و در بغل داشت آمد دم در. با آقای دادخواه سلام و علیک کرد.

مادرم می‌خواست شمع را ببرد کهنه بچه را عوض کند.

آقای دادخواه که این وضع را دید، گفت:

- مثل اینکه يك شمع دیگر هم لازم دارید، الان می‌روم می‌آورم.

بابا رو به من گفت:

- تو برو بگیر که زحمت آمدن نداشته باشند.

دادخواه در را باز کرد، از حیاط گذشتیم و به اطاقی وارد شدیم.

چراغ لامپایی روشن بود، اطاق بنظرم خیلی خیلی خالی آمد، مقداری کتاب گوشه‌ای ولو بود و بساط رنگ و قلم بوم نقاشی پر بود. آقای جوان، هم سن و سال آقای دادخواه نشسته بود و رادیو گوش می‌کرد.

به تابلوها نگاه کردم. روی یکی از بوم‌ها چند نفر را کشیده بودند، دست در دست هم زنجیر وار ایستاده بودند و حالت صورتشان به شدت معترض بود، نگاهشان خشم آلود و دهانشان به نشانه اعتراض باز بود. تابلوی بغلی چند مشت گره کرده را نشان می‌داد که در جمع به یک مشت تبدیل شده بودند. دادخواه گفت:

- سر فرصت بیا همه را نگاه کن.

- این دو تا را این اواخر کشیده‌اید، نه؟

دوستش با خنده گفت:

- چون نشانه‌های اعتراض در آن‌هاست، بابا من سال‌هاست که

اعتراض می‌کنم.

بعد خندید و گفت:

- ولی درست فهمیدی، این دو تارا، تازه کشیده‌ام.

- شما این نقاشی‌ها را کشیده‌اید؟ پس شما نقاش هستید؟



داداخواه گفت:

- من و او تو این اتاق با هم زندگی می‌کنیم. او نقاش
ساختمان است. اما تابلو هم می‌کشد. به دست‌هایش نگاه کن.
بعد با خنده گفت:

- اگر روزی بنا شود چشم بسته آدم‌های خوب را انتخاب بکنم
به دست‌هایشان دست می‌کشم، آدم‌هایی که دست‌های نرم دارند برای
من قابل اعتماد نیستند.

و وقتی تعجب مرا دید گفت:

- زندگی این درس را به من داده، دلیل نمی‌شود شما هم این حس
را داشته باشید.

دوستش پرسید:

- خبر اعتصاب‌ها را شنیده‌ای؟

- خوب، آره.

- اعتصاب شرکت نفت را هم؟

- آره

- اساسی‌ترین اعتصاب‌ها بود، مهم‌تر از همه آن‌ها...

- همه مهم بودند.

- مسلماً که همه مهم بودند، برای همین هم دنیا تعجب کرده، ولی
دستی که شیر نفت را بست، دستی بود که دست‌های دیگر نمی‌توانند
کارش را انجام دهند.

و زیر لب شروع به خواندن این شعر کرد:

آدمی با سرافراشته باید بزید

و سرافراشته باید میرد

و به دشمن سر تسلیم نیارد در پیش

و نهد ره آزادی خلق،

همه هستی خویش

به همان گونه که تو، همره کارگم.

به نظرم می‌آمد که به هیجان آمده‌ام، شاید احساساتی شده بودم و

تحت تأثیر این شعر قرار گرفته بودم، شمع را گرفته، برگشتم.

زمان زیادی نگذشته بود که سر و صدای زیادی بلند شد، برادرم

داشت گریه می‌کرد.

پدرم گفت:

- آن بچه را ساکت کن بینم چه خبر است.

صدا بلند و بلندتر شد، صدای تك نبود، صدای دسته جمعی بود.

الله أكبر

ایران

آزادی

آزادی
مرگ
ملحق
شوید

آزادی

الله أكبر

آزادی

برابرت
کشته شد

آزادی

آزادی

الله أكبر

الله أكبر

مسلمان

بیافیز

آزادی

آزادی



فریاد می زدند: «الله اکبر! الله اکبر»
 بابام در را باز کرد و به کوچه رفت، من هم به دنبالش، آقای
 دادخواه توی کوچه بود.
 بابام پرسید:
 - چه خبره؟ چه شده؟
 - مردمند، از پشت بامها. اعتراض می کنند.
 - عجب کار جالبی!
 - مردم دارند راهها را پیدا می کنند.
 تنم می لرزید، اشک توی چشمهایم جمع شده بود، اما این لرز از
 ترس نبود، آیا احساساتی شده بودم؟
 آیا صدای مردم مرا گرفته بود؟ یا چیز تازه ای در من بیدار می شد،
 چیزی درون من می شکست و چیز تازه ای به وجود می آمد.
 به طرف پشت بام دویدم، پدرم حرفی نزد، صدای بچه ها با
 بزرگها در هم آمیخته بود آنها برای آزاده بزرگ شدن، آزادی را
 صدا می کردند. زنها فریاد می زدند، مردها فریاد می زدند، همین طور
 مانده بودم، نمی دانستم چه کنم:

صدای دادخواه و دوستش از پشت بامشان بلند شد و از پشت بام
رو برو، جوابش را دادند. هنوز نگاه می کردم و ساکت بودم، چه خوب
بود که هوا تاریک بود و کسی گریه مرا نمی دید.

پدرم هم به پشت بام آمد، حالت عجیبی داشت، به نظر می آمد.
این همه صدا، صداهای مختلف را که يك صدا می شد و يك چیز
می خواست، باور نمی کرد، شاید فکر می کرد آزادی سال ها است که
مرده، من هم همین فکر را می کردم، چون، توی کتابهای درسی ما که
مرده بود، در رادیو و تلویزیون هم که مرده بود، در روزنامه ها هم که
مرده بود و در تمام خاکمان هم که مرده بود.

توی صورت پدرم نگاه کردم، پك های محکمی به سیگارش
می زد.

بی اراده من و پدرم هم با او هم صدا شدیم. پشت بام آنها،
به پشت بام ما چسبیده بود، او و دوستش به پشت بام ما آمدند.

دادخواه بین شعارها، برای ما حرف می زد.

- امروز دانشگاه غلغله بود.

بابام پرسید:

- شما دانشجو هستید؟

- نه خیر، من کارگرم.

- پس چطور رفته بودید دانشگاه؟

- این روزها همه به دانشگاه می‌روند.

پدرم با خنده گفت:

- خوب معلوم است، دانشگاه جای آزادگان است.

دادخواه خیلی جدی جواب داد:

- آزادگان همه جا هستند، توی زندان‌ها، کارخانه‌ها، مدرسه‌ها،

برای آزادگان همه جا دانشگاه است.

پدرم ساکت شد.

صدای دوست دادخواه بلند بود، وقتی به‌خانه‌اشان رفتیم که شمع

بگیرم، با خنده می‌گفت که سالها معترض بوده و حالا، فریادش،

روی پشت بام نشان می‌داد که دارد تلافی آن همه سال خموشی را

در می‌آورد.

چه قیافه ساده‌ای دارد. هیچ کس نمی‌فهمد او نقاش است، من

همیشه فکر می‌کردم همه نقاش‌ها باید عجیب و غریب باشند،

قیافه‌اشان بگوید که نقاش هستند، شاید چون واقعاً نقاش نیستند.

چقدر دلم می‌خواست می‌خواست مثل او نقاشی کنم اگر نقاش بودم

آیا همان‌هایی را می‌کشیدم که او کشیده است؟

پدرم هیجان زده گفت:

- فکر نمی‌کردم به این زودی این روزها را ببینم.

دادخواه گفت:

- مردم يك پارچه برخاسته‌اند، واقعاً همهٔ مردم، به قول معروف

همه را برای همیشه نمی‌شود گول زد.

این شب‌ها در خاطره‌ها جاودانه باقی می‌ماند.

- در تاریخ جهان هم می‌ماند.

بابام گفت:

آخر ما پیرمردها بیست و هشت مرداد را هم دیده‌ایم.

- مردم حالا، مردم بیست و هشت مردادی نیستند. همه با همند،

حتی بچه‌ها، گوش کنید، آیا نظیر این صداها را شنیده بودید؟

پدرم هیجان زده گفت:

- خارق‌العاده است، این‌ها فردا را جلو انداخته‌اند.

- این‌ها بچه‌هایی هستند که همه چیز را دیده‌اند، دیگر از دهن

مادر بزرگ‌ها بصورت قصه نشنیده‌اند. توی خیابان‌ها کشته شدن‌ها

را دیده‌اند، اعتراض‌ها را دیده‌اند و خود گروه عظیمی از معترضین

هستند، به آنچه یاد گرفته‌اند اعتراض دارند و به آنچه یادشان داده‌اند هم اعتراض دارند. و به من نگاه کرد.

فکر کردم من هم دلم می‌خواست همین‌ها را بگویم. آنچه یاد گرفته‌ام بچه دردم می‌خورد؟ و چرا آن چه را لازم دارم یا دم نداده‌اند. قهرمانان ما، سوپرمن‌ها بودند. قهرمانان دروغین را ساختند تا قهرمانان واقعی بوجود نیایند. دادخواه دو باره تعریف کرد:

- امروز جلو زندان‌ها محشر بود. جماعت برای استقبال از زندانیان سیاسی آزاد شده جمع شده بودند. آنها فرزندان واقعی وطن ما هستند.

زیر شکنجه رفتند، ولی برخلاف عقیده‌شان و برخلاف مردمشان حرفی نزدند. پیرزن‌ها و پیرمردها از راه‌های دور، پیاده آمده بودند، هر کس که از زندان بیرون می‌آمد - فرزند همه بود، روی دوش بلندش می‌کردند، صورتش را می‌بوسیدند و گل بارانش می‌کردند. جوانان دستش را می‌فشردند، صورتش را بوسه باران می‌کردند، چون دوست ملت - دوست همه است، حتی کسانی که نمی‌دانند اسمش چیست.

چشم‌های بابام برق می‌زد.
دادخواه گفت:

- آن‌هایی که آزاد شده بودند بخاطر آن‌هایی که آزاد نشده بودند، اعتراض می‌کردند و زندان را ترك نمی‌کردند و زندانیان در بند پیام می‌داند: برادرها، خواهرهای مبارز! آزادتان مبارك، بروید و برای آزادی ما مبارزه کنید، مشتهای شما، این دیوار را خراب خواهد کرد.

مادرانی که فرزندانشان شهید شده بودند برای جوانان آزاد شده گل و نقل آورده بودند و از آن‌ها بجای فرزندانشان استقبال می‌کردند، این‌ها فرزندان همه پدران و مادرانی هستند که برای وطنمان شهید داده‌اند.

حسّ می‌کردم، ذره ذره دلم بزرگ می‌شود و می‌توانم تمام این‌ها را توی دلم جا بدهم، می‌توانم توی این شب‌های پر صدا، توی این روزهای شهادت و شجاعت بجای نشستن پشت نیم کت سرد مدرسه و کلاس‌های در بسته، درس‌های حسابی یاد بگیرم.
درسی که هیچوقت توی مدرسه به ما نداده بودند. و از دادخواه‌ها یاد بگیریم که چرا ظلم وجود دارد.



آن شب تا نیمه‌های شب خوابم نبرد. توی جایم می‌لولیدم، از این طرف به آن طرف می‌غلطیدم و صداها توی سرم طنین می‌انداخت و صدای خودم را بلند می‌شنیدم و حرف‌های دادخواه را بیاد می‌آوردم. و وقتی هم خوابم برد. خواب دیدم، روی دیواری ایستاده‌ام. دیوار وسط زمین و آسمان است، بدون تکیه بر جایی، روی دیوار روبرویم پنجره‌ای بود که میشد آن طرف را دید،

جمعیت زیادی جمع شده بودند.

نصف راه تاریک بود و نصف دیگرش روشن با چلچراغهای اعیانی، کاغذهای رنگین از هوا آویزان بود، بادکنکهای رنگارنگ توی هوا تکان می خوردند. صدای ساز و آواز گوش را کرمی کرد. در طرف تاریک سکوت مطلق بود، ناگهان چند جوان که مشتهای دست ترك خورده خود را گره کرده بودند، با دست دیگر تخته‌ای را که روی شانه‌شان بود گرفته بودند. روی تخته جوانی رنگ پریده، خوابیده بود، سوراخ بزرگی روی قلبش بود، و خون تازه‌ای روی بدنش ماسیده بود. ناگهان سکوت درهم شکست، مردمی که بی تفاوت به چراغ‌ها نگاه می کردند، بی تفاوت آهنگ گوش خراش را گوش می کردند، برگشتند، فریاد جوانان سکوت را شکست، تخته را بین مردم به زمین گذاشتند، همه نگاه کردند: این جوان فرزند یکی، برادر یکی، شوهر یکی، دوست یکی، همسایه یکی شاگرد یکی، معلم یکی، و هم سفر و هم راه یکی دیگر بود.



همه او را می‌شناختند نگاهش کردم. من هم او را می‌شناختم. شکل پدرم بود، شکل آقای دادخواه بود، شکل عموباقرم بود و شکل دایی جوادم و شکل کسی که دیشب از پشت بام روبرو فریاد می‌زد «راه ما راه شماست - مردم به ما ملحق شوید».

مردمی که تا آن موقع بی تفاوت مثل عروسک‌های کوکی راه می‌رفتند. شکل گرفتند، فرم گرفتند، نگاهشان حالت گرفت، شدند شکل آقای دادخواه، شکل همسایه روبروئیمان که فریاد می‌زد و شکل جوانی که روی تخته خوابیده بود.

دست‌هایشان را به آسمان بلند کردند، نعره زدند، چنان نعره‌ای که صدای زشت خواننده را قطع کرد، چراغ‌ها شروع به لرزیدن کردند، بادکنک‌ها از وحشت ترکیدند و کاغذ رنگی‌ها تکه تکه شدند، و در مدتی کوتاه تمام چراغ‌ها خرد شد و تمام راه توی تاریکی فرورفت. مردم فریاد می‌زدند، ما از پا نمی‌نشینیم.

ناگهان جمعیت به بالا نگاه کردند، من آن بالا ایستاده بودم، جایی

که به هیچ جا تعلق نداشت، وسط زمین و آسمان، یکی دستش را
دراز کرد و گفت:

«به ما به پیوند، به ما به پیوند.»

از خواب پریدم، خیس عرق بودم، هنوز صداها توی گوشم بود و
صدای خودم را می شنیدم، بلند شدم، با عجله روپوشم را پوشیدم،
مادرم با تعجب پرسید:

- کجا؟

- به مدرسه می روم.

- تو که گفתי تعطیل شدیدی.

تو چشم مادرم نگاه کردم،

- مادر! چطور به تو بفهمانم که چه حالی دارم؟ چطور در خانه

بمانم، چطور درس بخوانم، چه بخوانم؟ هر گوشه شهر هر گوشه‌ی

وطن ما مدرسه بزرگی است.



ذره‌ای ترس در من نبود، می‌رفتم
که اولین قدم را بردارم و فریاد
اعتراضم را توی تمام شهر پخش کنم.



انتشارات ستاره

مرکز پخش : انتشارات کتیبه - شاهرضا - خیابان فروردین - تلفن ۶۶۳۵۸۸

۳۰ ریال

PDF BY:

<http://mypersianbooks.wordpress.com/>